

خدا مرا فراموش کرده!

باز خوانی یک تجربه

فریبا قصاب پور



مدیر دبیرستان دخترانه امامت، دوره دوم، آذربایجان شرقی

انتخابات اولیا بود و من فقط می‌خواستم اولیای او را ببینم. برایم سؤال بود که او این همه فیلم را کجا نگهداری می‌کند؟ اولیای او در جلسه شرکت نکردند و من علت را از خودش پرسیدم. با اندوه خاصی گفت: خانم، من در خانه برای کسی مهم نیستم! سعی کردم به او نزدیک‌تر شوم. بنابراین، به بهانه‌های گوناگون، او را به دفتر صدا می‌کردم تا به من کمک کند. یک روز دیدم با صورت خراشیده به مدرسه آمد؛ ناراحت و افسرده! مادرش را مخفیانه به مدرسه خواستم. بعد از کلی صحبت، فهمیدم همسر خانم فوت کرده و او با عموی بچه‌ها ازدواج کرده است. ایشان هم در حد مراقبت و اندکی پول خرجی، از خود رفع مسئولیت می‌کند. شاگرد من هم نتیجه ازدواج آن‌هاست. از گفته‌های مادرش فهمیدم شاگردم حرف‌شنویی از مادر ندارد و دائم به دنبال چراهاست. شاگردم را مسئول کارگاه کردم و از دبیران خواستم به او بیشتر نزدیک شوند. او از دین و مذهب هم فراری بود. عید میبخت نزدیک بود. وقتی شنیدم بر سر خرید کفش با مادرش دعوا کرده، کفش بسیار زیبا و خوش‌رنگی خریدم و سر صف، به مناسبت عید، قرعه‌کشی راه انداختیم و او برنده اعلام شد. روز بعد او را خوش‌حال در گوشه حیاط دیدم. بعد از احوال‌پرسی گفتم، کسانی که مورد نظر خاص خدا هستند، نباید غمگین باشند. گفت، خانم خدا مرا خیلی وقت است فراموش کرده. بعد هم مثل ابر بهاری شروع به گریه کرد و درد دلش باز شد. همه چیز را ظلم به خود می‌دانست. من فقط شنونده بودم و او را آرام می‌کردم. در عرض یک سال، با محبت و درک این دختر معصوم، توانستم دیدگاهش را تغییر بدهم. آن سال در دانشگاه الزهرا تیریز قبول شد.

الان به‌عنوان گرافیسیت مشغول کار است و خانواده تشکیل داده است. با آن تجربه، من فهمیدم تربیت بیان مسائل مذهبی و سختگیری و تنبیه نیست. من فقط با شنیدن درد او توانستم اندک‌اندک این نفرت از دنیا و انتقام را از او که افسار گسیخته بود، بیرون بریزم و آتش درونش را تا حدی آرام کنم.

سال ۹۲ اولین سالی بود که به‌عنوان مدیر مشغول به کار شدم. از اولین روزهای کاری مدرسه، متوجه نکته‌ای شدم و آن اینکه تعدادی از دانش‌آموزان، به دلایلی، از نظر روحی و روانی بسیار شکننده‌ترند.

در حین گذران روزهای کاری، متوجه دانش‌آموزان پرخطری شدم. هر روز یک اتفاق و مشاجره تنش‌زا بین چند دانش‌آموز با معاونان داشتیم. وقتی بررسی کردم، همه رأی‌ها نقش یک دانش‌آموز را نشان می‌داد. او با این رفتارهای افسارگسیخته و ناهنجار در مدرسه، سبب شده بود تا بر دانش‌آموزان دیگر نیز تأثیر بگذارد. چند روزی این دختر را تحت‌نظر داشتم. در یکی از زنگ‌های استراحت، دیدم با دوستان خود در حال شوخی‌های نابجاست. وقتی از کنارم رد شد، خم شدم، پولی به زمین انداختم و بعد برداشتم. بعد هم او را صدا زدم که پولت افتاد. برگشت و با لحن ناخوشایندی گفت، نه خانم مدیر، مال من نیست و رفت.

به این بهانه او را شکار کردم. سر صف از او به‌عنوان دانش‌آموزی صادق و امین تقدیر کردم. با این شگرد به او نزدیک شده بودم. زنگ بعد آمد زدم و خیلی تشکر کرد و گفت شما اولین نفری هستید که به من لقب شاگرد خوب دادید. با احساس عجیبی گفت، خانم مدیر، همه از من بدشان می‌آید و شما من را امین معرفی کردید. از من خواست اگر کاری داشتم، به او بگویم. آن روز همه همکاران از کار من خنده گرفتند که او پروتر شد و ...

یکی دو روز بعد، معاون از کیف همان دانش‌آموز سی‌دی‌هایی گرفته بود که پر بود از فیلم‌های مستهجن. وقتی مشاور آن‌ها را نشانم داد، یک ساعتی حالم بد بود. واقعا دچار مشکل شده بودم. وقتی همکاران تعریف کردند که یک بار هم با یک پسر از مدرسه فرار کرده است، بیشتر مشوش شدم. با معاون مدرسه گفت‌وگو کردم. قرار بر این شد که مثلاً من مدیر از این قضیه بی‌خبر باشم. اتفاقاً او هم با گریه خواهش کرده بود که به خانم مدیر نگویند. این به من قوت قلب داد که هنوز بین من و او حرمتی وجود دارد.